

داستان شهر فرنگ | حمید درکی

داستان شهر فرنگ | حمید درکی



شهر فرنگ

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: حمید درکی

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

نام داستان: شهر فرنگ

نویسنده: حمید درکی

ژانر: اجتماعی عاشقانه

خلاصه داستان:

داستان کوتاه شهر فرنگ روایتگر مردی بی‌خانمان است که درگیر باری تظاهر می‌شود. حال در میان گیر و گرفت روزگار، چرخ گردون تا می‌تواند او را به گردش درمی‌آورد تا با یک سرگیجه‌ی عظیم، زمین بخورد.

این بین، مواجهه با کلاهبرداری مرموزی از یک جواهرفروشی، داستان را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد

"شهر فرنگ از همه رنگه بیا و تماشا کن"

در گوشه و کنار شهر ما، دسته‌ای در بین مردم زندگی می‌کنند که چون برخلاف عرف و عادات اجتماع دارای رفتاری متفاوت هستند به نام دیوانه مشهورند. هرکدام ویژگی شخصیتی خود را دارند و اصلا شبیه هم نیستند.

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

گاهی با خود می‌اندیشم این همه مجنون و دوره‌گرد در چنین شهر نه چندان بزرگ چه می‌کنند؟ گوئی از تمام کشور یک راست به اینجا سرازیر شده‌اند اما پاره‌ای نیز بومی همین شهراند؛ هر یک تیپ و شمایل خاص خود را دارند. یکی بسیار شیک پوش و باکلاس که به او آقای دکتر می‌گویند، یکی دیگر ژنده‌پوش شاعر مآب که مجنون می‌خوانندش، آن یکی با واکنش مشکی صورت خود را سیاه کرده و لقب مالکوم ایکس رهبر سیاهپوستان مسلمان آمریکا را به خود داده و دیگری حرف‌های فیلسوفانه زده و با (اما، آیا، چرا و مگر) مجموعه‌ای از سوالات مبهم طرح می‌کند و همیشه پیپی خاموش بر گوشه لب گذاشته، خود را فیلسوف می‌داند و کسی دیگر با بردن نام میوه خرمالو برآشفته شده با سنگ حمله بی‌امانی می‌کند.

یکی در لای انگشتان دست راستش چهار سیگار روشن را همزمان دود می‌کند و دیگری از شدت مطالعه سر به دیار جنون نهاده و با خود حرف می‌زند... به راستی مرز میان جنون و عقول کدام است؟! بگذریم. گاهی عادات و رسوم اجتماعی و حتی حرکاتی که ناشی از هیجانات درونی به آدمی دست می‌دهد مثلاً بعد از تماشای مسابقه فوتبال و یا وقایع و حوادث پیرامونی، رفتاری از انسان سر می‌زند که عقل از آن در شگفت می‌ماند، بگذریم...!

در یک روز زمستانی پیرزنی در حالی که دست دختر بچه شش ساله‌ای را در دست گرفته از کنار مسجد جامع شهر می‌گذشت. چشم دخترک به یک ژنده‌پوش قوی هیکلی افتاد که در آن هوای سرد و زمین یخ‌زده بر زمین

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

دراز کشیده و با دیدن دخترک، آب نبات چوبی را به سویش دراز نمود و لبخندزنان با ابروهای پر پشتش اشاره کرد که بگیر، پیرزن دست دخترک را محکم کشید تا مانع از گرفتن آن خوراکی خوشمزه شود و هنگامی که چند قدم از آنجا دور شدن به دخترک گفت:

-آن مرد دیوانست از او هیچ وقت چیزی نگیرد.

کاظم با شنیدن سخنان پیرزن بلند فریاد زد.

-خواستم به او آب نبات بدهم، به من میگی دیوانه!

و بلند خندید.

پیرزن دخترک را که آذر نام داشت و معلوم نبود نزد او چه می‌کرد و والدینش کجا هستند، به یتیم‌خانه سپرد و چندی بعد بر اثر کهولت سن دارفانی را وداع گفت. سال‌ها گذشت تا یک روز زنی سی و چند ساله سوار بر یک خودروی بنز زرد رنگی از خیابان مشرف بر مسجد جامع شهر گذشت که ناگهان چشمش به کاظم که بر زمین نشسته و پاهای خود را دراز کرده بود و سیگاری بر لب داشت با موهایی بسیار بلند و جامه‌ای مندرس و ژنده و تنی حمام نرفته دید و فوراً او را شناخت.

آری همان دیوانه ای بود که به او آب نبات تعارف کرد. در طی این سالیان اصلاً قیافه‌اش تکان نخورده بود؛ فقط کمی گوشه موهای بناگوشش به سپیدی گراییده بود ولی با همان هیكل عظیم الجثه خویش آرام و صبور به

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

رفت و آمد دیگران نگاه می‌کرد. آذر به او نزدیک شد و کنارش بر زمین نشست و با دقت چهره او را برانداز کرد و پرسید.

-چند وقته اینجا نشسته‌ای؟!

کاظم که خونسرد و باوقار هر چه تمام‌تر پکی به سیگارش می‌زد پاسخ داد.

-یه چهار سالی میشه.

-مردم رو نگاه می‌کنی؟!

-آره.

-چیزی ازشون فهمیدی؟!

-آره.

-چی فهمیدی؟!

و در حالیکه این پرسش را کرد یک اسکناس نو و تا نخورده را به سمت کاظم گرفت. کاظم نگاهی به آذر انداخت و اسکناس را از او گرفت و سیگار روشن خود را به سمت آذر گرفت او نیز سیگار را گرفته و بر گوشه لبانش گذاشت و پک عمیقی به آن زد. کاظم گفت:

-مردم مثل اینکه دیوانند.

-چطور مگه، از کجا فهمیدی؟!

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

- ۴۰ ساله میان و میرن و می‌میرن و با خودشون گاهی حرف می‌زنند و گاهی اخم می‌کنند و گاهی جدی سرشون رو به پایین زود میان و تندی میرن. انگار کار واجبی دارند! مردم دیوونند.

- کار واجبی ندارند؟!

- هر کدومشون چندسالی میان و میرن و می‌میرن، این همه کار واجب چرا تموم نمیشه؟!

- اگر کارشون تموم شد بعدش چی کنند؟!

- هیچی بنشینند زندگی کنند مثل آدم.

- مثل تو!

- آره مثل من دنیا دیده بشن.

- مگه تو دنیا رو رفتی و دیدی. من رفتم دنیا رو گشتم و برگشتم همین جایی که بودم. تو چی؟! کجا مگه رفتی میگی دنیا رو دیدی؟!

کاظم، شلیک خنده را سر داد و رو به آذر کرد و گفت:

-همینه دیگه گفتم مردم دیوونند. میری میری، آخرش برمی‌گردد اونجایی که بودی.

و باز خندید. آذر گفت:

-پس منم دیوونم آره؟!

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

کاظم گفت:

-دیوونه ی واقعی کسی که قبول نداره دیوونست.

آذر که سیگارش رو تا ته کشیده بود و خاموشش می کرد پرسید.

-میخوای با من بیای بریم دنیا رو بگردیم و دیوونه بازی کنیم و لباس خوب و غذای خوبی بخوریم!؟

سپس مکثی کرد و ادامه داد.

-میای با من بریم یه جای خوب!؟

کاظم گفت:

-اینجا که نشستم سیگار و غذا مجانی میفته برام.

آذر گفت:

-همه چی پای من. پاشو بیا بریم لباس خوب برات بگیرم. یه چند روز مسافرت سرحال میشی.

کاظم بدون تامل بلند شد و سوار خودروی آذر شد و دوتایی به سمت پایتخت رفتند و چند روزی در شلوغی تهران خود را گم کردند. در طی این مدت آذر از کاظم پذیرایی گرمی به عمل آورد و او را به حمام فرستاد و صورتش را تراشید و کت و شلواری گرم رنگ و بسیار شیک بر او پوشاند و فندق طلایی زیپو را به همراه یک قوطی فلزی بسیار قشنگ و براق سیگار برایش خرید و دستمال گردنی را زیر یقه پیراهن قرمز رنگش گره مرتبی زد

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

و یک جفت کفش چرم قهوه‌ای ایتالیایی به پایش کرد و چند روزی را با هم به فروشگاه های بزرگ شهر رفته و خرید مفصلی انجام دادند.

کاظم همانگونه آرام و خونسرد و بی‌کلام، گاهی به او نگاه می‌کرد و بی‌اختیار می‌خندید و آذر نیز چشمکی به او پرانده و لبخند شیرینی را نثارش می‌کرد و پیوسته به کاظم می‌گفت شوهرم، شوهر عزیزم و کاظم را سیامک نامید و هر ساعت با این القاب او را صدا میزد بطوریکه کاظم دیگر با شنیدن این اسامی و القاب نمی‌خندید و بسیار صبور و آرام اطراف را می‌نگریست و گاه با فندک اهدایی آذر بازی می‌کرد و پیوسته آن را خاموش و روشن می‌نمود.

کاظم یا بهتر بگویم سیامک به هیچ وجه آن آدم قبلی نبود و کسی قادر نبود حدس بزند که او در گذشته چگونه زندگانی را پشت سر گذاشته است. او اینک مردی شده بود جنتلمن و موقر که همواره خانمش دست به دور دستان او حلقه زده و لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. طوریکه سایر خانم‌ها با دیدن این صحنه سخت به آذر این خانم زیبا و خوش‌لباس حسادت می‌کردند و با نگاهی پر از تحسین به آن دو می‌نگریستند.

روزی کاظم یا ببخشید سیامک را به یک آرایشگاه مجلل برد و موهای بلند و بسته شده او را آنچنان با مهارت رنگ کردند و از پشت با یک کش زیبا بستند که هوش از سر خانم‌های نظرباز میانسال می‌پرید. آذر می‌دانست غذای مورد علاقه کاظم آبگوشت است پس او را به ناهار یک غذاخوری سنتی برده و طبق معمول به اندازه سه نفر غذا جلویش گذاشتند و او به



## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

تمام و کمال همه آن خوراک ها را میل کرده و خواست تا استراحت نماید ولی آذر گوشزد کرد که باید فوراً برای مهمانی در پیش رویشان به جهت خرید کادو به فروشگاه‌های مجلل بالای شهر بروند و همان کار را نیز کردند.

وارد پاساژ برلیان شدند و درحالی که ادکلن بسیار خوشبویی را به ظاهر همسرش زده بود وارد یک مغازه جواهرفروشی شدند و مدتی سرگرم برانداز انواع جواهرات الماس نشان شدند. چند رشته جواهر خوش‌تراش زیبا را انتخاب کرده و با دقت و وسواس تمام آن‌ها را به دور گردن خانم انداخته و در آینه بررسی کرده و خوش و خندان از شوهرش خواست تا نظر بدهد.

آیا برازنده خانم می‌باشد یا خیر؟ بالاخره بعد از کلی وقت و صرف قهوه جواهرفروش و خرید کلی، بدون چانه مبلغ آن را آمد تا پرداخت نماید متوجه شد که کیف پول خود را نیاورده است و به شوهرش رو نموده و گفت:

-ببین عزیزم، عجله با آدمی چه می‌کند. از هول مهمانی امشب و وقت آرایشگاه زنانه، پاک یادم رفت از ماشین شما کیف پولم را بردارم. میشه سوئیچ ماشین رو لطف کنی، فوراً برمی‌گردم.

کاظم دست بر جیب کت برده و سوئیچ را به او داد و آذر رو به جواهرفروش کرد و گفت:

-ببخشید شوهرم سیگار خاص ماربرو می‌کشد اگه دارید لطف کنید، یک دونه کافی به او تعارف کنید تا حوصلش سر نیاد. آخه طفلک از صبح زود

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

دنبال کارای خریدمون اومده و اگر سیگار و چاییش برسه، به کار همسرش اصلاً کاری نداره، می‌بینید مردها چگونه‌اند. شما که البته حتماً با خانم محترم بهتر از سیامک من رفتار می‌کنید.

جواهر فروش لبخندزنان گفت:

-اجازه بدهید شاگرد مغازه فردی مطمئن هست بره و کیف شما را برداره و براتون بیاره، زحمت نکشید.

آذر گفت:

-نه نه اصلاً، تو ماشین کلی وسیله هست و تا پیام و آدرس بدم زود برمی‌گردم.

-البته حق با شماست شرمنده پیشنهاد سبک‌سرا نه خود شدم. بفرمایید من هم با حضرت آقا خوش و بشی میکنم شاید بتونم در نبود محضر شما...

و چشمکی به آذر زد و ادامه داد.

-یک انگشتری بسیار بسیار نفیس با نگین فیروزه بی‌رگ و غش، به ایشون پیشنهاد بدم.

آذر خنده‌کنان در حالی که به سمت درب خروجی می‌رفت گفت:

-آقامون پول های خرج نکرده زیادی دارند، تا می‌تونید خرید کردن رو بهشون یاد بدید تا برای خودشون چند جواهر آبرومند بردارند و تو در و همسایه و فامیل خانومشون رو بالا نگه داره.

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

این را گفت و با عجله به سمت اتومبیلش رفت. زمانی سپری شد و دقایق به ساعت رسید ولی از خانوم سیامک خبری نشد که نشد. صاحب فروشگاه چندباری این پا و اون پا کرد و بالاخره به زبان آمد و پرسید. -حضرت آقا، خانم محترم چرا نیامدند؟

کاظم به او خیره شده و خنده کنان گفت:

-هر کسی از هر جایی که بره یک روز به همون نقطه برمی‌گرده .

جواهر فروش فهمید که موضوع از چه قرار است. چند هفته بعد کاظم درست در همان نقطه همیشگی کنار مسجد جامع شهر بر زمین نشسته و با لباس‌های کرم رنگی که بسیار کثیف و چرک و پاره شده بودند، به مردم نظاره کرد. گویا در تهران پلیس پایتخت بطور اتفاقی او را شناسایی کرده و بعلت مهجور عقل بودن کاظم او را روانه شهرمان کردند.

داستان کاظم برای مدتی دهن به دهن می‌گشت و توجه بسیاری سمت او جلب شد و بر رونق گذران زندگی او می‌افزود تا اینکه آذر بعد از آن روز با مهدی که خود را مهران می‌نامید دوست شده و جواهرات سرقت شده را به او داد تا آن‌ها را به مال‌خر آشنایی فروخته و پولش را به آذر بدهد و اگر بر سر عقل آمد و زنش را طلاق داد؛ آذر به عقد او درآمده و برایش یک خودروی شیک و مدل بالا بخرد.

مهران هم که اعتیادش به مواد مخدر مشهود بود به اعتیاد بدتری به نام بازی هم مبتلا بود و آنچه را که آذر در طی کلاهبرداری‌های متعدد خود

## داستان شهر فرنگ | حمید درکی

گردآورده بود همگی را در یک شب بدشانسی از دست داده و بر اثر بدهی به هم‌بازیانش راهی زندان شد و با دستگیری مال‌خر به دست اداره آگاهی، جواهرات مسروقه بعد از طی تحقیقات فراوان پلیس سرنخ به آذر رسید و هویت او کشف شد و او نیز با شناسایی مال باختگان روانه زندان شد.

چندسالی گذشت و آذر دوران محکومیتش به آخر رسید و با موی سپید و چهره در هم شکسته که خبر از فشار و سختی دوران حبس می‌داد آزاد گشت و به شهر زادگاه خود آمده و در حالی که آه در بساط نداشت در همان اطراف مسجد جامع شهر بساطی بر زمین پهن کرده و به فروش خرده وسایل شخصی از قبیل لیف حمام، کیسه و روشور پرداخت.

دیگر هیچ اثری از زیبایی بر چهره او نمانده بود و دندان‌های زیبایش به تمامی ریخته بودند و از سن و سالش بسی بزرگ‌تر نشانش می‌دادند. مهدی یعنی همان مهران جوان، پاک موهای سرش ریخته و همسرش در نبود او طلاق و با دیگری ازدواج کرده و خدمه یک کارگاه ماشین‌شویی شده بود.

کاظم همچنان به آمد و شد مردم نگاه می‌کرد و معتقد بود که آنان جملگی دیوانه‌اند چرا که از هر یک اگر بپرسند چرا آنطور با جدیت تمام و عجله عبور می‌کنند، همه خواهند گفت:

-کار واجبی پیش آمده باید بروم...

پایان